

## چینار

### تاده

از توابع آذرشهر است و نزدیکی های عجب شیر مراغه. در شمال شرقی عجب شیر و به فاصله پنج فرسنگ. سه فرسنگش را می شود با ماشین رفت. یعنی کوره راهی هست که ماشین زورکی برود. ما که ماشین نداشتیم پای پیاده راه افتادیم.

سر راه پادگان نظامی عجب شیر است با ساختمان های سنگی و استوارش و بعد ده کوره ای به نام «بوعلی» که نیمی از زمین های کشاورزی اش را از دست داده، بعد ده بزرگی به نام «مهماندار». ارباب مهماندار کنار راه کارخانه ی برگه سازی راه انداخته بود. پنجاه شصت نفر زن و کودک نشسته بودند و زردآلوه را دو نیم می کردند، هسته شان را در می آوردند و می چیدند تو طبق ها. ارباب هم قالیچه ای زیر درخت ها پهن کرده بود و امر و نهی می کرد و ایرادهای بنی اسرائیلی می گرفت.

دو پیاله چایی ارباب حالمان را جا آورد که گرمای بعدازظهر بدجوری کلافه مان کرده بود. از دور کوه هایی دیده می شد. برای رسیدن به چینار می بایست از آن ها بگذریم و برویم. پای این کوه های سنگی، آخر راه، دهی است به نام «بووت» بزرگ و آباد و مال دو نفر. یک قسمت ده در دامنه ی کوهی نشسته و کوه های دیگر دور زده اند و وسط را خالی گذاشته اند که بقیه خانه ها بلغزد و آن جا پهن شود. لکه ای به نعل اسبی چسبیده. شکاف عظیم میان دو کوه به دروازه ی بسیار بزرگی شباهت دارد که در و پیکرش فرسوده. ته این دو شکاف مسیل است. از

بالای یک کوه سنگی آبی پایین می ریخت و کشتزارها سرسبز «بئوت» را سرسبزتر می کرد.

از بالای کوه که تماشا می کردیم «بئوت» را مانند قلعه ای یافتیم که کوه ها دیوارهای آن باشد. چه قلعه ای! چه دیوارهایی با چه سوراخ و سمبه هایی! از بئوت به بعد راه کوهستانی و سنگلاخ است، پیچ در پیچ و پر از ملخ. پا که زمین می گذاری پنج شش ملخ رنگارنگ به هوا می پرد. جز ملخ چیز دیگری نمی بینی، تک و توک بوته ی سخت جان خاری و علفی است و هر چه دلت بخواهد سنگ و تخته سنگ.

### ... و خود ده

چینار در آخر دره ای است که دو طرفش را درختان بادام و زردآلو و گردو پوشانده، این قدر دور افتاده و بی کس که آدم دلش به حالش می سوزد. پس از آن همه راه های پرپیچ و خم و کوه و کمر باور نکردنی است که «چینار» خفه نمی شود و مردمش غیر از خود مخلوق دیگری هم می شناسند در شهرها و آبادی های دیگر.

ته دره مسیل است و ده انگار از ترس سیلی که هر از گاهی راه می افتد و زندگیشان را می برد دست و پایش را جمع کرده و به تپه ای پناه برده است.

در ته همین دره آب باریکه ای از بن سنگی در می آید که آب خوردن ده را تأمین می کند. زن ها و دختران جمع شده بودند و منتظر که آب باریکه کوزه ی یکی را پر کند تا دیگری کوزه اش را زیر آن بگیرد. خانه ی اربابی تنها برای خودش تلمبه و چاه دارد. اما آب چاه کمی شور و گر است.

چینار بیلاق است. شب ها نمی توانی بدون لحاف حتی در اتاق هم بخوابی با این حساب در زمستان برف و سرما مجال نمی دهد و راه ها بند می آید.

## کشت و کار، زندگی

گندمزارهای دیمی ده نرسیده به ده در فراز و نشیب های تپه ها و کوه های اطراف است. همه اش دیمی. بالای تپه ای اگر بایستی و نگاه کنی سر هر تپه ای امرودی وحشی می بینی. انگار غولان پاسدار کشتزارهای سوخته و ملخ زده اند. آدم نمی داند روستایی به چه امید گندمش را آورده و افشاندۀ در کمره ی تپه ها و میان سنگ ها.

بلندترین خوشه می شد یک وجب با حداکثر ده گندم چروکیده، بی قوت. از این ده دانه دست کم پنج تا را ملخ ها خورده بودند و گاه تمام ده تا را، و سنبل لخت و شرمندۀ دم باد و آفتاب می لرزید. خیلی از کشت ها را دیدیم که اصلاً درو نکرده بودند. صرف نکرده بود. ملخ این قدر هست که زیر پایت له و لورده شود. ریزودرشت، زرد، قرمز، آبی، سیاه، سبز، خاکستری، سفید با خال های بنفش مجموعه ی نفیسی از ملخ های زیبا برای «مرد- پچه» های دوستدار کلکسیون های جور بجور! ملخ سبزی دیدیم اندازه ی نیم وجب. می خواست سوار یک خوشه گندم بشود و خوشه تاب نداشت و خم می شد. چه خوش رقص هایی می کردند ملخ ها. باور نکردنی نیست.

سر راه، نرسیده به «چینار»، یک روستایی دو بسته خوشه ی سوخته و گر گرفته گندم بار الاغش کرده بود و می برد به ده. همه کشت و دروش بود. می گفت: خدا ما را خلق کرده که کوه و صحرا بی صاحب نماند.

در پاییز سال چهل و سه، سی و چهار هزار تومان از بانک کشاورزی قرض کردند که به هر کدام سی صد، چهارصد تومانی رسید. بعضشان هم پولشان تنها کفاف نو نوار کردن زن و بچه را کرد. اکنون که وقت پرداخت قرض دارد می رسد و گندم ها را ملخ خورده و کشت ها از بی آبی و آفتاب سوخته اند، نمی دانند چه کنند!

ده جمعاً هزار گوسفند و بز هم دارد. چرخ زندگی را همین ها می گردانند. گله عصرها بر می گردد به ده. هر کس شیر بز و گوسفندش را می دوشد و تحویل شیرپزی می دهد که پایین ده، کنار مسیل در حیاط پایینی ارباب، اتراق کرده، و این بیت بر دیوار کارگاهش:

ببرده نامردم ایه انتسه م سنی یاد ای چینار  
بیرمی اوج ایل نومروم اولدو سنده بریاد ای چینار.

فارسیش:

ای چینار، اگر باردگر یادت کنم نامردم  
بیست و سه سال عمرم در تو بر باد رفت.  
ناتشان اغلب پس مانده و اضافی نان سربازان پادگان عجب پیر است که  
روستاییان پنج فرسخ راه می روند و از آن جا می آورند و می دهند دست  
بچه هایشان که به نیش بکشند. این نان را می گویند: سومی، مزه اش ترش و  
شور است.

پسر کدخدا یک نصفه ای زیر بغلش زده بود و با چه لذتی می خورد!  
وقتی خواستیم عکس یک دسته بچه را که پای دیواری «سومی» می خوردند  
بگیریم، چنان ترسی برشان داشت که خودمان ترسیدیم. دختر بزرگ تر که رنگ به  
صورت نداشت پی در پی می گفت: «ما گریه نمی کنیم! نه، ما گریه نمی کنیم.»  
خیال می کرد که لولو به سراغ شان آمده.

### خانه ها، کوچه ها

خانه ها همه سنگی است. قلوه سنگ ها را از مسیل برداشته اند و چیده اند روی  
هم وسط شان را با گل پُر کرده اند و شده است دیوار. دیواره ی داخل خانه را گل  
مالی کرده اند و گاهی همان سنگچین است که دیده می شود. خانه ها خیلی کوتاه  
است حتی گاهی تا کمر آدم می رسد. معمولاً هر خانه ای پلکانی دارد به پشت بام از

بیرون. کوچه ها گاهی آن قدر باریک است که آدم باید کتابی بگذرد. خیلی هم پریچ و خم. بام خاتمه ها پُر است از سرگین و تپاله. تپاله را همان پشت بام درست می کنند. مثل خیلی کارهایشان. حیاطی در کار نیست یا خیلی کوچک است. دو الاغ به زحمت در آن جا می گیرند. پشت بام ها محل بازی پسر بچه های لخت و کثیف هم است.

در خانه ی کدخدا سه چهار تخته پاره بود که به هم وصل کرده بودند. سه تا جای سرپوشیده داشت یکیش اتاق زن و بچه ها که فقط در کوتاهی داشت یکی اتاق پذیرائی (!) و یکی طویله. جلوشان هم حیاطی به طول یک متر و نیم. و می دانیم در دهات ما فقط کدخدا از این گشاد بازی ها دارد و گرنه بقیه یک اتاق بیشتر ندارند که گاهی طویله هم است.

دیوارهای اتاق پذیرایی را گل سفید مالیده بودند. یک در زهوار در رفته داشت و بالای در سوراخی اندازه ی دو کف دست که شیشه جلوش گذاشته شده بود که مثلاً پنجره اتاق است. سه چهار تکه گلیم نخی رنگ و رو رفته دراز به دراز کنار هم افتاده بود. یک زنجیر برای روزهای محرم، چند تکه شمایل چایی و مشتی اسپند به نخ کشیده و یک چراغ فتیله ای و دو تا متکا تمام زینت و اثاث اتاق بود. و تا دلت بخواهد مگس. در این روستاها با یک دست ده بیست مگس را می شود یک جا گرفت.

زیارت گاه شان پشت ده بالای کوه است و به آن «اصحابه» می گویند. پیرزن ها خیلی معجزه از آن دیده بودند اما چیزی یادشان نمانده بود.

## فرهنگ، بهداشت

از حمام خبری نیست، آب گرم می کنند و تو طویله تنشان را تر و خشک می کنند. گاهی که پیه پنج فرسنگ پیاده روی را به تن می مانند برای انجام دادن کاری، در عجب شیر حمام می روند و به سر و صورت صفایی می دهند.

لباس زن ها پیراهن و چارقد قرمز است با شلوار گشاد و سیاه. همگی پابرهنه، در زمستان «پیل» می پوشند.

توی ده کمتر کسی صابون به کار می برد. در رختشویی که اصلاً از صابون خبری نیست. رخت هایشان را با چوبکی که از کوه در می آورند می شویند. در خیلی از روستاهای آذربایجان به جای صابون از «گیل» استفاده می کنند که خاک مخصوصی است و از کوه در می آورند. بچه که به دنیا می آید انگار کشت دیمی است. معلون نیست پا می گیرد و بزرگ می شود یا نه. اگر کسی هم مریض بشود باید پنج فرسخ راه کوهستانی برود و برسد به عجب شیر. خیلی اتفاق افتاده که مریض را از نیمه راه برگردانده اند و یک راست برده اند به قبرستان که بالای ده است روی تپه.

روستایی همیشه وقتی به فکر دکتر و دارو، که در شهر است و دور از دسترس، می افتد که می بیند «اصحابه» و خداکاری نکردند و مریض دارد نفس های آخر را می کشد.

کدخدا می گفت: دو سه سال پیش چند نفر آمدند و گردسفید رنگی به در و دیوار پاشیدند و یک کاغذی دادند دست من که امضاء کن. من هم پایش انگشت زدم. هر سال می آیند و همان کاغذ را هم می آورند که انگشت بزنم و می روند. کدخدا حرف دیگری هم می گفت: من با تمام مردم ده، قوم خویش هستم. کدخدا نذر کرده بود گوسفندهایش ده تا بره ی سالم بزانید بزش را سر ببرد و قربانی کند.

### مدرسه ده

مدرسه اتاقی است در انتهای ده روی تخته شن های زمخت. نصف این اتاق کلاس درس است. دو سه نیمکت و یک تخته سیاه و کمی گچ، نصف دیگرش یک گلیم و تختخواب سفری و اتاق معلم. شاگردها ده دوازده نفری هستند چهار تایش

مال ارباب که برای تعطیلات آمده اند به ده و بقیه بچه های دهاتی ها. بیشترشان پابرهنه می آیند و تک و توکی یک نوع کفش که از لاستیک کهنه ی اتومبیل درست شده برپا دارند.

معلم جوانی است بیست ساله بی هیچ سرگرمی یا دلخوش کنکی جز ترانزیستور که مفاخر ملی می خواند، و بیشتر گرفتاری هایش سروکله زدن با دهاتی ها که: باز که پسرت نیامده بود؟

- آقا والله نمی توانم بفرستمش بیاید. دست تتهایم و این همه کار. کی باید زیر بالم را بگیرد؟

\*\*\*\*\*

در تاریکی بعد از شامگاه اگر از دور به روستا نگاه کنی می بینی سوت و کور است. چیزی دیده نمی شود جز چراغ روشن بالاخانه ی ارباب و طرح مبهم آلونک های روستاییان که انگار از ترس کیپ هم نشسته اند

ص. آدام

بامشاد ۶۸

تیر ۱۳۴۴

بازنویس: یاشار آذری

آدرس انترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمل: [yasharazarri@yahoo.com](mailto:yasharazarri@yahoo.com)

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴